



زندگی من  
شاهکارهای کوتاه

۱

---

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴

**Chekhov, Anton Pavlovich**

زندگی من / آنتون چخوف؛ احمد گلشیری. - تهران: آفرینگان، ۱۳۷۹  
۱۹۲ ص: مصور. - (شکاهکارهای کوتاه؛ ۱) ISBN 978-964-90217-1-3  
فهرستنويسي براساس اطلاعات فپا.

عنوان اصلی: *My Life.*

۱. داستان‌های روسی - قرن ۱۹. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - مترجم.  
ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG ۳۴۰۴/۹۸

ز ۳۱

۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۷۸-۲۰۰۷۷

کتابخانه ملی ایران

---



Anton Chekhov

ترجمه‌ای برای  
اسد شکل‌آبادی

# زندگى من

أنتون چخوف

احمد گلشیری



این اثر ترجمه‌ای است از :

*MY LIFE*  
*BY ANTON CHEKHOV*  
*ENGLISH TRANSLATION BY*  
*ANN DUNNIGAN*  
*PUBLISHED BY THE NEW AMERICAN LIBRARY INC.*  
*1965*

*PERSIAN LANGUAGE TRANSLATION BY*  
*AHMAD GOLSHIRI*  
*FIRST PRINTING, 2000*



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،  
شماره ۴، تلفن ۳۶۶۷ ۴۱ ۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:  
انتشارات ققنوس

\* \* \*

*زندگی من*

نوشته آنتون چخوف  
ترجمه احمد گلشیری

چاپخانه ترانه  
نسخه ۱۱۰۰

چاپ سوم  
زمستان ۱۳۹۳

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

ISBN:978-964-90217-1-3 ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۲۱۷-۱-۳

۸۵۰۰ تومان

رئیس اداره رک و راست بهم گفت: «تنها به احترام پدر سرشناس ته که نگهت داشته‌م و گرنه مدت‌ها پیش با یه لگد پروازت داده بودم.»

جواب دادم: «قربان، بی جهت منو به عرش نرسونین، من کی ام که بتونم از قانون جاذبه تمرد کنم.» سپس شنیدم که گفت: «این بابارو از این‌جا بیرین بیرون، اعصاب برام نذاشته.» دو روز بعد اخراج شدم، از وقتی عقلم رسیده بود این نهمین باری بود که کار پیدا می‌کردم و عذرمو می‌خواستن، و پدرم، یعنی معمار شهر، وقتی به گوشش رسید انگار غم‌های عالمو به دلش نشوندن.

من تو اداره‌های جورواجور کار کرده بودم و نه شغلی که حرف‌شونو پیش کشیدم از هم مو نمی‌زدن و باید می‌گرفتم می‌نشستم، رونوشت بر می‌داشتیم و به حرف‌های ابلهانه و صد تا یه غاز گوش می‌دادم و متظر می‌موندم بیان عذرمو بخوان.

به دیدن پدرم که رفتم، پشت داده بود به مبل و چشم‌هاشو بسته بود. صورت تکیده و نحیفش، با اون ته رنگ آبی و خاکستری ریشِ تراشیده شد، مجسمه فروتنی و تسليم و رضا بود و حالت اُرگ‌نوازهای مسنِ کاتولیکو داشت. نه جواب سلام منو داد و نه چشم‌هاشو باز کرد.

گفت: «اگه زن عزیز من، مادرت، هنوز زنده بود و راه و رسمِ زندگی تورو می‌دید روزی هزار بار طلب مرگ می‌کرد. الآن معلوم می‌شه که مرگ زودرسش چه معنی می‌ده.» اون وقت چشم‌هاشو باز کرد و ادامه داد: «بگو ببینم، جوون بی‌نوا، من از دست تو چه کار می‌تونم بکنم؟»

جوون‌تر که بودم، دوست‌ها و آشناهای می‌دونستن بام چطور تا کن؛ بعضی‌ها نصیحتم می‌کردن که برم گماشته داوطلب بشم، دیگرون می‌خواستن که تو داروخونه یا تلگراف‌خونه مشغول کار بشم. اما حالا بیست و پنج سالم شده بود و حتی پازل‌لی‌های بفهمی نفهمی جو گندمی شده بود، و سرگزی رو پشت سر گذاشته بودم و تو داروخانه و تلگراف‌خونه هم کار کرده بودم، ظاهراً فرصت‌های زندگی رو از دست داده بودم و بنابرین دیگه نصیحتم نمی‌کردن و حتی بهم که می‌رسیدن فقط آه می‌کشیدن و سرتکون می‌دادن.

پدر دنباله حرف‌شو گرفت: «خيال می‌کنی کی هستی؟ جوون‌های هم سن و سال تو هر کدوم سری تو سرها در آورده‌ن، اما تو یه نگاهی به خودت بنداز، لات مفلسی هستی که خرج‌تو پدرت باید بده.»

سخنرانی همیشگی خودشو درباره جوون‌های امروز از سر

گرفت و گفت که جوون‌هارو کفر، ماتریالیسم و خودخواهی افراطی نیست و نابود می‌کنه و از نمایش‌های آماتور گفت که باید دَرِشونو بست چون جوون‌هارو از دین و وظیفه بیزار می‌کنه. و دست آخر گفت: «فردا همراه من بیا، می‌ریم پیش رئیس اداره، ازش عذرخواهی کن و بگو قول می‌دم درست کار کنم. باید جایگاه خودتو تو جامعه مشخص کنی و حتی یه روز از وقتِ تو هدر ندی.»

من که انتظار نداشتم ازین گفت و گو به جایی برسم، با قیافهٔ توهمند رفته گفتم: «جایگاهی که آدم باید تو جامعه داشته باشه چی یه؟ منظورتون امتیازاتی یه که با پول و تحصیل می‌شه به دست آورد، دیگه. در حالی که آدم‌های دست به دهن و بی‌سواد زندگی شونو از راه کار یدی تأمین می‌کنن. می‌خوام ببینم من چرا باید فرق داشته باشم؟ این چیزی یه که من سر در نمی‌آرم.»

بابام با عصبانیت گفت: «وقتی از کار یدی صحبت می‌کنی حالت آدم‌های احمق و اُملو پیدا می‌کنی.

«نگاه کن چی می‌گم، آدم خنگ، اینو تو کله پوکت فروکن که غیر از نیروی بدنش چیز دیگه‌ای هم در کاره. آدم تو وجودش روح هم داره – یعنی شعلهٔ مقدسی که آدمو از الاغ یا خزندۀ متمایز می‌کنه و با چیزهای متعالی پیوند می‌ده. اصلاً می‌دونی این شعله رو چه چیزی به وجود آورده؟ هزارها سال تلاش انسان‌ها. پدرجاد تو، ژنرال پولوزنیف<sup>(۱)</sup> تو جنگ

بُرُندینو<sup>(۱)</sup> شرکت داشته؛ جدت شاعر، سخنران و رئیس تشریفات دربار بوده؛ عمومی خودت معلم بوده؛ و دست آخر من، پدر تو، معمارم. خیال نکن که ما، خونواده پولوزنف، همگی این شعله مقدسو دست به دست رد کرده‌یم تا یکی بیاد خاموشش کنه!»

گفتم: «انصاف داشته باشین، میلیون‌ها آدم با دست‌هاشون کار می‌کنن.»

«برن بکن! اصلاً برا همین کار ساخته شده‌ن! همه – حتی گندذهن‌ها و جنایتکارها – می‌تونن با دست‌هاشون کار کنن. چنین کاری مشخصه برده‌ها و وحشی‌هاس، در حالی که شعله مقدس فقط به خواص اهدا می‌شه.»

ادame این بحث بی‌حاصل بود. پدر شیفتۀ خودش بود و تحت تأثیر هیچ حرفی قرار نمی‌گرفت مگه این‌که از دهن خودش بیرون می‌اوmd. ازین گذشته، کاملاً یقین داشتم که اشاره‌های تحکم آمیزش به کار یدی ناشی از عقیده به شعله‌های مقدس و این حرف‌ها نبود بلکه ازین می‌ترسید که نکنه من عمله بشم و حرف و نقلش همه جا بپیچه. اما موضوع اصلی این بود که جوون‌های هم سن و سال من همه، مدت‌ها پیش، درس‌شون تموم شده بود و سرو سامون پیدا کرده بودن – مثلاً، پسر رئیس بانک دولتی حالا کارمند عالی‌رتبه بود – اون وقت من، پسر یکی یه دونه پدرم – به هیچ جا نرسیده بودم. این گفت و گوی خسته کننده حاصلی نداشت، اما من

بی حال اون جا گرفته بودم نشسته بودم ایراد می‌گرفتم و امیدوار بودم که دست آخر حرف‌مو بزنم. راستش، موضوع ساده و سرراست بود، یعنی این‌که از چه راهی زندگی مو بگذرؤنم. همین. اما این موضوع ساده نادیده گرفته شده بود؛ چون پدرم بحث شیرین شو پیش کشیده بود، بحث درباره جنگ بُرُندینو، آتش‌های مقدس و جد پدرم، یه شاعر مافنگی که چرنديات اباهاهه و بی سرو تهی به اسم شعر تحويل می‌داد. و دست آخر همین پدرم تا می‌تونست حرف‌های زشتی مثل احمق و بی‌شعور بار من می‌کرد.

اما من دنبال این بودم که پدرم بفهمه من چی می‌گم. با همه این‌ها، من پدر و خواهرمو دوست می‌داشتم. از وقتی بچه بودم عادت داشتم سر هر موضوعی باشون مشورت کنم و این عادت طوری با خون من عجین شده بود که تا آخر عمر پایدار می‌موند. درست یا نادرست، من از این‌که اون‌هارو عصبانی کنم ترس داشتم – می‌گم ترس چون پدرم درین وقت طوری از کوره در رفته بود که گردن نی قلیونش قرمز شده بود و ممکن بود سکته کنه.

شمرده گفت: «نشستن تو یه اتاقِ دم کرده، رونوشت برداشتن و کلنجر رفتن با ماشین تحریر برای آدمی به سن و سال من ننگ‌آور و حقارت‌آمیزه! کجای این کار شعله مقدس داره!» پدرم گفت: «به هر حال، کار فکری‌یه. اما کافی‌یه دیگه! این گفت و گورو باید درز بگیریم. به هر حال، بهت اخطار می‌کنم، اگه برنگردی سر کارت و تمایلات حقارت‌آمیز خودتو دنبال کنی، من و دخترم تورو از دلمون بیرون می‌کنیم.

اسم تورو هم از وصیت‌نامه خودم حذف می‌کنم، و به خدا  
قسم، جدی می‌گم!»

من برای اون‌که خلوص انگیزه‌هایی رو نشون بدم که آرزو  
داشتمن زندگی منو هدایت کنه، با صداقت کامل گفتمن:  
«وصیت‌نامه برای من اهمیتی نداره. من از همین الان سهم  
ارت خودمو رد می‌کنم.»

با کمال تعجب دیدم که ازین حرف واقعاً رنجید و قرمز شد.  
بالحن گوشخراشی داد کشید: «چطور جرئت می‌کنی این  
جور با من حرف بزنی، ابله! انگل!» و با مهارت و سرعت دو  
کشیده به صورتم نواخت، به طوری که گوشم کرد. «خودتو  
گم کرده‌ی!»

تو دوران بچگی که منو می‌زد بهم گفته بود که باید خبردار  
بایستم و تو صورتش نگاه کنم. این روزها وقتی منو می‌زد به  
اندازه‌ای هاج و واج می‌شدم که خبردار می‌ایستادم و مثل  
وقت‌هایی که تو کوکستان بودم سعی می‌کردم تو چشم‌هاش  
نگاه کنم. پدرم پیر بود و خیلی لاغر، اما عضلات لاغرش قطعاً  
مثل رشته‌های شلاق محکم بود؛ چون کشیده‌هاش واقعاً درد  
می‌آورد.

چشم و چارم جایی رو نمی‌دید، برگشتم رفتم تو سرسرانه  
اون چترشو بلند کرد و چندین بار تو سر و کول من زد. بعد  
خواهرم دِراتاق نشیمنو باز کرد بینه چه خبر شده، اما ناگهان  
با نگاهی حاکی از دلسوزی و وحشت، و بدون این‌که کلمه‌ای  
در دفاع از من بگه، سرشو بر گردوند.

خيال نداشتم برگردم اداره و قصد داشتم زندگی مو با کارگری شروع کنم. یعنی حاضر نبودم نظرمو تغییر بدم. فقط باید شغلی انتخاب میکردم و این کار ظاهراً خیلی مشکل نبود؛ چون فکر میکردم خیلی قوی هستم و بنیهٔ خوبی دارم و از پس سخت‌ترین کارها بر می‌آم. عزم‌مو جزم کرده بودم از راه کارگری زندگی کنم و با یکنواختی‌های ملالت‌بار و گرسنگی و گند و بوهای محل کار هم بسازم. سختی‌هارو باید تحمل میکردم. میدونستم که ازین پس دائم باید نگران باشم که چطور خرج و دخل‌مو به هم برسونم. همین طور میدونستم موقع برگشتن از سر کار، که از خیابون دُریانسکی<sup>(۱)</sup> بزرگ عبور می‌کنم، ممکنه به یاد دُلثیکف<sup>(۲)</sup> مهندس بیفتم که با کار فکری نون درمی‌آورد و غبطه‌شو بخورم. به خودم می‌گفتم، فردارو چه دیدی؟ و در اون لحظه از فکر این‌که این نگرانی‌هارو در آینده پیش رو دارم شاد می‌شدم.

یه بار فعالیت فکری تخیل منو جذب خودش کرد و من خودمو معلم یا دکتر یا نویسنده تصور کردم، اما این رؤیاها هیچ وقت تحقق پیدا نکرد. من به لذت‌های فکری مثل مطالعه کردن و تئاتر رفتن علاقهٔ پرشوری داشتم. اما آیا کار فکری از من بر می‌اوmd؟ یقین نداشتم. مدرسه که می‌رفتم از درس یونانی بیاندازه بیزار بودم و بالاخره هم عذرمو خواستن. مدت زیادی هم معلم خصوصی داشتم تا تونستم وارد کلاس

پنجم بشم. بعد از اون بود که کار تو اداره‌های جورواجور دولتی شروع شد. و بیشتر وقت‌ها هیچ کاری نمی‌کردم و اسم این کارو گذاشته بودن کار فکری.

دانش‌آموز یا کارمند بودن، فعالیت فکری یا استعداد یا فعالیت مخصوص یا نیروی ابتکار نمی‌خواهد. خود به خود انجام می‌شه. من این جور کار فکری رو از کار یدی پایین تر تصور می‌کنم و فکر نمی‌کنم حتی یه لحظه ارزش اینو داشته باشه که آدم بی‌کار و بی‌عار بگردد. این کارو ننگ‌آور می‌دونم و می‌گم خودش یه جور ولگشتنه. البته این هم هس که من کار فکری رو به معنی واقعی نشناخته باشم.

شب می‌شد. ما تو خیابون دُریانسکی بزرگ، یعنی خیابون اصلی شهر، می‌نشستیم، و چون از پارک حسابی شهرداری خبری نبود شب‌ها آدم‌های ترگل و رگل محل، اون‌جا، پرسه می‌زدن. دو طرف خیابونو سپیدار کاشته بودن و به‌خصوص، بعد از بارون، بوی خوش درخت‌ها خیابونو می‌گرفت. درخت‌های افاقتیا، یاس، گیلاس و حشی و سیب روی پرچین‌ها و نرده‌ها سایه می‌انداختن. غروب‌های ماه مه جوانه سبز برگ‌ها و سایه‌ها، عطر یاس، وزوز حشره‌ها، آرامش و گرمای مطبوع همه جارو پر می‌کرد... درسته که بهار هرسال از راه می‌رسید، اما هر بار انگار تازه و شگفت‌انگیز بود. جلو در بزرگ باعچه خونه می‌ایستادم و آدم‌هارو که پرسه می‌زدن تماشا می‌کردم. با بیشترشون بزرگ شده بودم و تو بچگی باشون بازی کرده بودم. اما حالا با اون سر و لباس

مسخره و از مد افتاده ، با اون شلوار باريکى که پاچه هاشو تو پوتين های گل و گشاد و بی ریخت فرو کرده بودم ، مردم اسم منو لوله فاضلاب گذاشته بودن . ازین گذشته ، اسمم تو شهر بد در رفته بود چون کار و باري نداشتمن وقت و بی وقت تو جاهای بدنام بيليارد بازى می کردم ، و اين که دو بار هم منو کشیده بودن برده بودن نيروي انتظامي محل ، ديگه کارو بدتر کرده بود ، هرچند کاري نکرده بودم که باید به اون جاها می کشيد .

تو خونه بزرگِ روبروی خونه ما ، خونه آقای دُلثيکُف ، کسی داشت پيانو می زد . هوا رفته رفته تاريک می شد و ستاره ها تو آسمون چشمك می زدن . من پدرمو می ديدم که آهسته قدم می زنه و همون طور که خواهرم زير بازو شو گرفته جواب سلام عابرها رو می ده . کلاه سيلندر پهن و لب برگشته اي سرش بود .

با چتری که منو بارها زده بود به آسمون اشاره کرد و به خواهرم گفت : « نگاه کن . به آسمون نگاه کن . حتى ريزترین ستاره برا خودش يه دنياس . انسان در مقاييسه با كائنات يه ذره هم به حساب نمي آد . »

لحنش جوري بود که انگار از اين که يه ذره به حساب نياز لذت می بره و قند تو دلش آب کرده ن . چه بلاهتی ! اون تنها معمار شهر بود ، و متأسفانه باید بگم ، توی اون ده بيست سالی که من يادم می او مد حتى يه ساختمون درست و حسابی تو شهر ما ساخته نشده بود .

وقتی ازش می‌خواستن نقشۀ یه خونه رو بکشه ، اول سالن رقص و اتاق پذیرایی شو می‌کشید . اون قدیم‌نديم‌ها دخترهای مدرسه‌های شبانه روزی فقط وقتی می‌تونستن برقصن که از دم بخاری رد بشن ، پدر من هم وقتی ذوقش گل می‌کرد که نقشۀ رو با سالن رقص و اتاق پذیرایی شروع کنه . بعد ناهارخوری ، اتاق بچه و اتاق مطالعه رو به اون‌ها اضافه می‌کرد ، و درهایی براشون درست می‌کرد که بی‌برو برگرد به راهروها باز می‌شدند و هر کدوم دو یا حتی سه در اضافی داشتن . تخييلش چفت و بست نداشت و دسته گل به آب می‌داد . هميشه احساس می‌کرد که انگار نقصی تو کارش هس و انواع راهروها و پس‌اتاق‌های مختلفی رو رو هم سوار می‌کرد . هنوز هم اون سرسره‌های باریک ، اون راهروهای تنگ و قفس‌مانند و پلکان‌های کج و معوج و فسقلی رو به یاد می‌آرم که به یه نیم‌طبقه متنه می‌شد و آدم باید سرشو خم می‌کرد تا ازشون رد بشه و ، به جای یه سطح صاف ، مثل حموم‌های قدیم روسیه ، با سه تا پله بدقواره رو برو می‌شد . آشپزخونه با اون طاقِ ضربی و کفِ آجری هميشه سر از زيرزمین در می‌کرد ، خط‌ها گره‌دار و قناص ؛ سقف‌ها کوتاه و خفه بود ؛ و ساختمون ، دست آخر ، با دودکش‌های یُغُر و زخت و سرپوش‌های سیمی و کلاهک‌های سیاه ، که مدام غژغز می‌کرد ، كامل می‌شد .

تموم اين ساختمون‌هایی که بابام می‌ساخت شکل همدیگه

بودن و با دیدن اون‌ها بفهمی نفهمی به یاد کلاه سیلندر و به یاد خط‌های شق و رق و خشک پس گردنش می‌افتدام. شهر به مرور زمان با بی‌ذوقی بابام خوگرفت و سبک ساختمنهاش سبک معماری شهر شد.

بابام همچنین این سبک بی‌درو پیکرو به زندگی خواهرم هم کشوند. و، به خلاف اسم خواهر و برادرها که تو شهر ما شباهتی با هم داشتن، اسم منو میخاییل گذاشت و اسم خواهرمو کلئوپاترا. خواهرم وقتی بچه بود ببابام برash از ستاره‌ها می‌گفت، از ریش‌سفیدها و از اجداد قدیم‌مون و ترس تو دلش می‌انداخت و شرح مفصلی از زندگی و وظایف آدم‌ها برash ردیف می‌کرد. خواهرم بیست و شش سالش بود و باز ببابام دست از سرش بر نمی‌داشت و جز خودش هیچ‌کس حق نداشت دست شو بگیره. پیش خودش فکر کرده بود که دیر یا زود یه جوون شایسته از راه می‌رسه و به احترام اون دست شو می‌گیره و با خودش می‌بره. خواهرم به ببابام احترام می‌ذاشت، ازش می‌ترسید و خیال می‌کرد که ببابام خیلی خیلی باهوشه.

خیابون که کاملاً تاریک می‌شد دیگه همه جا خلوت بود. صدای موزیک از خونهٔ روبرویی متوقف می‌شد و درهای بزرگ خونه چهار طاق باز می‌شد و کالسکه سه‌اسبه تو خیابونِ ما چهار نعل می‌تاژوند و زنگوله‌هاش آروم صدا می‌کرد. مهندس و دخترش برای هواخوری می‌رفتن بیرون، وقت خواب من رسیده بود.

من تو خونه‌مون از خودم یه اتاق داشتم، اما تو انباری

حیاط خلوت زندگی می‌کردم. احتمالاً این انباری رو مخصوص جا دادن زین و یراق اسب درست کرده بودن، چون گل میخ‌های بزرگی تو دیوار فرو کرده بودن که بدون استفاده مونده بود. بابام سی سالی بود که روزنامه‌هاشو اون‌جا نگه می‌داشت. خدا می‌دونه برای چی اون‌هارو تو بسته‌های ششم‌ماهه نخپیچ کرده بود و نمی‌ذاشت کسی به‌شون دست بذاره. اون‌جا که زندگی می‌کردم کمتر با بابام و مهمون‌هاش روبرو می‌شدم. احساس می‌کردم که نداشتیم یه اتاقِ درست و حسابی از خودم و این‌که هر روز برای خوردن ناهار تو خونه حاضر نبودم، خودش باعث می‌شد که از سرکوفت‌های بابام که منو سربار خودش می‌دونست در امان باشم.

خواهرم چشم به راهم بود. دور از چشم بابام شام منو، که عبارت بود از یه تکه گوشت کوچک گوساله و یه برش نون، آورده بود. تو خونه‌ما دائم «قطره قطره دریا می‌شه»، «پول رو پول می‌آد»، «ورد زبون‌ها بود. خواهرم تحت تأثیر این حرف‌ها چیزیش نمونه بود و فقط تو فکر این بود که از سرو ته مخارج بزنه؛ و برای همین خورد و خوراک ما تعریفی نداشت. بشقاو رو میز گذاشت، رو تخت من گرفت نشست و زیر گریه زد.

گفت: «میخائیل، چرا داری با ما این جور می‌کنی؟» صورت شو تو دست‌هاش پنهان نکرد. بعض گلوشو گرفته بود و اشک روی سینه و دست‌هاش می‌چکید. خودشو انداخت رو بالش من و هق‌هق‌شو سر داد، تموم بدنش از شدت هق‌هق می‌لرزید.

گفت: «باز که این کار و لکردی، دست بردار هم نیستی!»  
گفتم: «آخه سعی کن بفهمی، خواهر، سعی کن بفهمی.»  
اشک‌هاش منو منقلب کرد.

از اون‌جایی که همه چیز باید دست به دست هم بده نفت  
چراغ هم تموم شد و شروع کرد به دود کردن و شعله کشیدن،  
و میخ‌های زنگزده دیوار با حالت شومی برق می‌زدن و  
سایه‌هاشون می‌لرزید.

خواهرم سرشو بلند کرد و گفت: «رحم داشته باش. بابا  
خیلی ناراحته، منم حال خوشی ندارم... شاید بزنه به سرم.»  
و همون طور که حق‌حق می‌کرد و دستِ شو طرف من گرفته بود،  
گفت: «چی به سرت می‌آد؟ ازت خواهش می‌کنم، التماس  
می‌کنم، تورو به روح مادر عزیزمون برگرد برو سرکارت!»  
من، که چیزی نمونده بود تسلیم بشم، گفتم: «نمی‌تونم،  
کلئوپاترا، نمی‌تونم.»

خواهرم اصرار کرد: «چرا نمی‌تونی؟ چرا نمی‌تونی؟ اگه  
با رئیس اداره نمی‌تونی کنار بیای، برو دنبال یه کار دیگه.  
چطوره، مثلاً، بری تو راه آهن کار کنی؟ من تازه با آنیوتا  
بلاگوو<sup>(۱)</sup> صحبت کردهم، و اون گفت که حتماً تورو می‌ذارن  
سرکار و قول داد که هر کاری از دستش بر بیاد برا تو بکنه. به  
خاطر خدا، میخائیل، درباره این موضوع فکر کن. خواهش  
می‌کنم فکر کن!»

ما يه کم دیگه حرف زدیم و من تسليم شدم. گفتم به فکر کار تو راه‌آهن نبودم و بدم نمی‌آد يه امتحانی بکنم. اون با چشمان اشک‌آلود از خوشحالی خندهید و دست‌مو گرفت. اما بعد چون نتونست جلو خودشو بگیره هق‌هق‌شو سر داد. من رفتم تو آشپزخونه تا نفت بیارم.

## ۲

از میون حامیان تئاترهای آماتور، کنسرت‌ها و آوازهای دسته جمعی که درآمدشون به مصرف امور خیریه می‌رسید، خونواده آژوگین<sup>(۱)</sup> از همه جلوتر بودن؛ اون‌ها تو خیابون دُریانسکی بزرگ می‌نشستن. اداره ساختمون‌های تئاتر و سالن‌های کنسرت تو به عهده داشتن و هر زحمتی بود به گردن می‌گرفتن و هزینه اون‌ها رو می‌پرداختن. خونواده ملّا کثروتمندی بودن که تو روستا یه زمین هشت نه هزار جریبی و یه قصر اربابی و باغ قشنگی داشتن، اما از زندگی تو روستا خوش‌شون نمی‌اوید و سرتاسر سال تو شهر بودن.

مادر خونواده زن بلندقد لاغراندامی بود با موهای کوتاه که به سبک انگلیسی‌ها بلوز کوتاه و دامن ساده می‌پوشید.

خونواده سه تا دختر هم داشت که اسم‌هاشونو صدا نمی‌زدن بلکه می‌گفتن خواهر بزرگه، خواهر وسطی و خواهر کوچیکه. هر سه دختر چونه‌های نوک‌تیز زشتی داشتن، نزدیک‌بین بودن و با اون شونه‌های گردشون شکل مادرشون لباس می‌پوشیدن، نوک‌زبونی حرف می‌زدن به طوری که آدم به‌شون که گوش می‌داد حالش گرفته می‌شد، با وجود این‌ها، حضورشون تو نمایش‌ها ردخور نداشت و برای امور خیریه تو هر کاری – از بازیگری گرفته تا تک‌خوانی و آوازخوانی – شرکت می‌کردن. خیلی جدی بودن، کسی لبخندشونو نمی‌دید و حتی قطعه‌های کمدی رو، بدون این‌که شادی و نشاطی تو چهره‌شون دیده بشه، اجرا می‌کردن و، انگار که مشغول حسابرسی باشن، خشک و رسمی بودن.

من عاشق نمایش بودم، به‌خصوص نمایش‌های شلوغ و پر سر و صدایی که بعدش سورچرانی به راه بود. من تو انتخاب نمایش یا تقسیم نقش‌ها دست نداشتم، جای من پشت صحنه بود. منظره نقاشی می‌کردم، قطعه‌های دکور می‌ساختم، متن رسانی می‌کردم، گریم می‌کردم و همچنین جلوه‌های صوتی، مثل رعد و برق و آواز بلبل و این جور چیزها به من واگذار می‌شد. و چون موقعیت اجتماعی نداشتم و سر و لباس تعریفی نداشت، خودمو نشون نمی‌دادم و تو تاریکی یکی از دو جناح صحنه می‌ایستادم و جیکم در نمی‌او مد.

دکورهارو تو درشکه‌خونه یا حیاط خونه آژوگین نقاشی

می‌کردم. من زیر دست یه نقاش ساختمون، به اسم آندرهی ایوانف که خودشو مقاطعه کار نقاش می‌دونست، کار می‌کردم. ایوانف مرد پنجاه ساله، بلندقد، رنگپریده و بی‌اندازه لاغری بود که سینه‌ش فرورفتگی داشت؛ شقیقه‌هاش گود افتاده بود و زیر چشم‌هاش کبود بود. روی هم رفته سرو شکل وحشتناکی داشت. دچار یه بیماری حادی بود که مردم می‌گفتن این بهار یا این پاییزو به آخر نمی‌رسونه، اما مدتی که تو رختخواب می‌موند، سرو کله‌ش پیدا می‌شد و می‌گفت: «خب، این بار هم قسیر در رفتم.»

مردم شهر اسم شو گذاشته بودن تربچه و می‌گفتن که اسم واقعیش همین بوده. به اندازه من کشته مرده نمایش بود و همین که به گوشش می‌رسید که قراره نمایشی راه بیفته، کارشو زمین می‌ذاشت و می‌رفت خونه آژوگین دکور نقاشی کنه.

فردای روزی که با خواهرم حرف زدم از صبح تا شب تو خونه آژوگین کار کردم. قرارِ تمرین برای ساعت هفت شب گذاشته شده بود، و یه ساعت پیش از نمایش همه کسانی که قرار بود شرکت داشته باشن تو سالن پذیرایی جمع بودن، و دختر بزرگه، دختر وسطی و دختر کوچیکه دور صحنه راه می‌رفتن و نقش‌های خودشونو می‌خوندن. تربچه، پالتو بلند و زرشکی به تن، شال بسته دور گردن، ایستاده بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود و با نگاهی مشتاق محو صحنه شده بود. خانم آژوگین یکی بکی سراغ مهمون‌ها می‌رفت و به هر کدام

چیز دلنشیینی می‌گفت. سرشو پیش می‌برد و مثل این‌که بخواهد رازی رو در میون بذاره، زمزمه می‌کرد.

به من که رسید، آهسته گفت: «حتماً نقاشی دکور کار سختی‌یه. وقتی دیدم وارد شدین داشتم با خانم موفکه<sup>(۱)</sup> درباره خرافات حرف می‌زدم. یه عمره دارم با خرافات مبارزه می‌کنم و برای این‌که به پیشخدمت‌ها حالی کنم که ترس‌هاشون احمقانه‌س همیشه سه تا شمع تو اتفاق روشن می‌کنم و کارهای مهمی که دارم روز سیزدهم ماه انجام می‌دم.»

دختر دُلزیگُف مهندس وارد شد. زیبا، فربه و بلوند بود و لباسش، به قول معروف، پاریسی بود. تو نمایش شرکت نداشت؛ اما موقع تمرین یه صندلی مخصوص اون تو صحنه می‌ذاشت و تا وقتی با ظرافتِ خیره‌کننده و جذابش تو ردیف اول پیداش نمی‌شد نمایشو شروع نمی‌کردن. اون که از پایتخت پا می‌شد می‌اوید اجازه داشت درباره تمرین‌ها اظهار نظر بکنه و این کارو با لبخند شیرین و پرافاده‌ش انجام می‌داد؛ واضح بود که نمایش‌های ما براش بچه‌بازی بود. می‌گفتند دوره آواز هنرستان موسیقی پِتربورگو گذرونده و از اول تا آخر یه زمستون تو یه شرکت خصوصی اُپرا آواز خونده. خیلی زیاد منو گرفته بود و معمولاً تو تمرین‌ها یا نمایش‌ها چشم ازش بر نمی‌داشت. تازه متن نمایشو دست گرفته بودم و می‌خواستم تمرینو شروع کنم که ناگهان سر و کله خواهرم پیدا شد. بدون

این‌که شنلی‌شو در بیاره و کلاه‌شو از سر برداره او مدد طرف من و گفت:

«خواهش می‌کنم راه بیفت بیا!»

با هاش رفتم. توی درگاه پشت صحنه، آنیوتا بلاگوو، که کلاه و توری تیره‌ای سر کرده بود منتظر بود. آنیوتا دختر معاون دادگاه بود که سال‌ها بود، از زمان شروع دادگاه سیار، تو شهر ما خدمت کرده بود. آنیوتا، که بلندقد و خوش‌اندام بود، جون می‌داد جزو گروه آوازِ دسته‌جمعی بشه، و اگه به نقش فرشته رحمت یا فرشته عفو ظاهر می‌شد چهره‌ش از خجالت قرمز می‌شد. اما تو نمایش‌ها شرکت نمی‌کرد و فقط اگه کاری، چیزی داشت یکی دو دقیقه موقع تمرین می‌اوید اما هیچ وقت پا توی سالن نمی‌ذاشت. حالا هم پیدا بود که برای یکی دو دقیقه او مده بود.

بدون این‌که به من نگاه کنه و همون طور که صورتش گل انداخته بود بالحن خشکی گفت: «پدرم راجع به شما صحبت کردن. دُلزیکُف به شون قول داده که کاری براتون تو راه‌آهن پیدا کنن. فردا بربین خدمت ایشون. تو خونه هستن.»

من سر خم کردم و به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم.

با دست به متن اشاره کرد و گفت: «اینو هم کنار بذارین.» اون و خواهرم رفتن پیش خانم آژوگین و، همون طور که گاهی به من نگاه می‌کردن، شروع کردن به پچ‌پچ کردن. ظاهراً مشغول توطئه‌چینی بودن.

خانم آژوگین به طرف من او مدد و همان طور که به من خیره شده بود، آروم گفت: «راستش، اگه این شمارو از کارهای جدی باز می‌داره،» و متن نمایشو از دست‌های من بیرون کشید. «بدین دست یه نفر دیگه و دلواپس نباشین، جانم، هر جا می‌خواین برین اشکالی نداره.»

خداحافظی کردم و سراسیمه راه‌مو کشیدم رفتم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم خواهرم و آنیوتا بلاگوورو دیدم که سراسیمه می‌رفتن و شاد و خوشحال داشتن راجع به موضوعی، احتمالاً کار من توی راه‌آهن، حرف می‌زدن. خواهرم هیچ وقت تو تمرین نمایش پا نداشته بود و حالا احتمالاً وجود انش ناراحت بود و می‌ترسید پدرم بو ببره که بدون اجازه به خونه آژوگین رفته.

روز بعد، حدود ساعت یک، رفتم خونه دُلثیکُف. دربان منو به طرف یه اتاق بسیار زیبا برد که هم اتاق پذیرایی بود و هم اتاق کار مهندس. اشیای اون‌جا همه ظریف و تماشایی بود و برای آدمی مثل من که رنگ تجملات ندیده بود عجیب و غریب بود. قالی‌های گرونقیمت، مبل‌های غولپیکر، اشیای بُرنز، و قاب‌های مطلّا و شیک. تابلوهای روی دیوار همه زن‌های زیبا و مردهای بی‌خيالی رو نشون می‌داد که چهره‌های جذاب و جدی داشتن؛ از اتاق پذیرایی یه در یه راست به طرف ایوانی باز می‌شد که رو بروی باغ بود. توی ایوان بوته‌های یاس و یه میز ناهارخوری بود که روش چند بطری و تعدادی گل رُز توی یه گلدون گذاشته بودن. عطر بهار و عطر

سیگارهای برگ گرون قیمت اونجا پیچیده بود - عطر خوشبختی - و همه چیز خبر از این می داد که اینجا مردی زندگی می کنه که کار کرده و بزرگ ترین سعادت روی زمینو به چنگ آورده. پشت میز تحریر، دختر مهندس نشسته بود و روزنامه می خوند.

دختر پرسید: «اومدهین پدرمو ببینین؟ داره دوش می گیره. الان می آد. نمی خواین بشینین؟» نشستم.

دختر بعد از یه سکوت کوتاه گفت: «گمونم خونه تون اون دست خیابون باشه؟» «بله.»

دختر همون طور که به روزنامه ش نگاه می کرد، گفت: «من روزها حوصله م که سر می ره از پنجره نگاه می کنم. منو باید ببخشین. بیشتر وقت ها شما و خواهرتونو می بینم. اون صورت خیلی مهربونی داره و همیشه توی فکره.» دُلژیکُف وارد شد. گردن شو با حوله مالش می داد.

دختر گفت: «پاپا، آقای پولوزِنف او مدهن.» مرد بی درنگ رو شو به من کرد و بی اون که دست شو دراز کنه، گفت: «آره، آره. بلاگوو با من حرف زده. خوب، ببینم، فکر می کنی چه کاری از دست من بر می آد؟ این شغل هایی که شنیده م دن بالش بوده ی چی بوده؟ تو هم برای خودت خوشمزه هستی، ها!» و به صدای بلند، انگار که بخواهد از من بازخواست کنه، دنباله حرف شو گرفت: «هر روز یه مشت از

شما آدم‌ها می‌آن این‌جا. من که اداره باز نکردهم، جانم. من راه‌آهن راه انداخته‌م. من آدم برای کارهای سنگین می‌خواهم، چیزی که لازم دارم مکانیکه، مسئول نصب قطعاته، خاکبرداره، نجاره، حفاره. شما آدم‌ها تنها کاری که بلدین اینه که بگیرین

بشنین و بنویسین، همین! من نویسنده لازم ندارم!»

و همون خوشبختی که قالی‌ها و مبل‌ها می‌پراکند از وجود او هم بیرون می‌زد. و با اون تن و اندام گوشتالو، چهره گل‌انداخته و پاک و پاکیزه، سالم، شونه‌های پهن، پیراهن قلمکار و شلوار گشادی که توی پوتین‌هاش فرو کرده بود، شبیه اون عکس‌هایی شده بود که روی گلدون‌های چینی می‌کشن. ریش پر و مجعدی داشت – حتی یه دونه از موی سرش سفید نبود – بینی عقابی داشت و چشماش سیاه، شاد و بی‌غل و غش بود.

دنباله حرف‌شو گرفت: «چه کاری ازت بر می‌آد؟ کاری، چیزی می‌دونی؟ من مهندسم، آدم موفقی هستم، و قبل از این‌که راه‌آهنو در اختیارم بذارن، سال‌ها عرق ریخته‌م، مهندس لکوموتیو بوده‌م، دو سال آزگار تو بلژیک گریسکار بودم. خودت قضاوت کن، جوون، من چه کاری می‌تونم بهت پیشنهاد کنم؟»

با لکنت گفت: «شما حق دارین، البته....». خودمو باخته بودم و نمی‌تونستم تو چشم‌های بی‌غل و غشش نگاه کنم. بعد از کمی فکر گفت: «دست‌کم می‌تونی با دستگاه تلگراف کار کنی که، هان؟»

«بله ، من منشی تلگراف خونه بودم .»

«اوهم ... این یه چیزی . بیا برو دویچنیا<sup>(۱)</sup> یه نفو اوونجا گذاشتەم ، اما به هیچ دردی نمی خوره .» پرسیدم : «کار من اوونجا چی یه ؟»

«تا ببینیم . فعلاً برو اوونجا ، بعدش من کارهارو راست و ریس می کنم . فقط اجازه نداری اوونجا مشروب خوری راه بیندازی ، حالی ته ؟ دائم هم موی دماغ من نشی چیزی از من بخوای ، ها ! و گرنه با اردنگ بیرونست می اندازم .»

بی این که به من نگاه بکنه راه افتاد رفت . من به اوون و دخترش ، که داشت روزنامه می خوند ، تعظیم کردم و بیرون او مدم . طوری جونم گرفته شده بود که وقتی خواهرم پرسید کارت پیش دُلزیکُف به کجا رسید ، نفسم بالا نمی اومد .

طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم و راه دویچنیارو در پیش گرفتم . تو خیابون پرنده پر نمی زد – همه تو رختخواب هاشون بودن – و صدای قدم های تنهای من تو خیابون می پیچد . عطیر ملايم سپیدارهای شبنم آجین همه جارو پر کرده بود . دلم گرفته بود و دوست نداشتم از شهر بیرون برم . شهر زادگاه مو دوست می داشتم – به نظرم جای گرم و زیبایی بود . گل و گیاهها ، صبح های آروم و آفتایی و صدای ناقوس هاش بر ام دلپذیر بود ؛ اما آدم هاش حوصله مو سر می بردن . میون شون زندگی می کردم اما هیچ وجه مشترکی باشون نداشتم و گاهی

می شد که حال مو به هم می زدن. از شون خوشم نمی اوهد و برام بیگانه بودن.

نمی دونستم این شصت و پنج هزار آدم تو زندگی دنبال چی هستن و چطور زندگی می کنن، فقط می دونستم که تو شهر کیمری<sup>(۱)</sup> مردم از راه تولید پوتین گذران می کنن، توی تولا<sup>(۲)</sup> سماور و تفنگ درست می کنن و اُدسا<sup>(۳)</sup> شهر بندری یه. اما این که مردم شهر ما چه کاره بودن و دنبال چی بودن خبر نداشتم. مردم خیابون دُریانسکی بزرگ و دو خیابون آبرومند دیگه از راه سرمایه گذاری و حقوق دولتی زندگی شون می گذشت؛ اما ساکنان هشت خیابون دیگه چی؟ هشت خیابونی که به موازات هم تا فاصله چند کیلومتری کشیده شده بود و پشت تپه ناپدید می شد. اونها از چه راهی زندگی می کردن؟ این موضوع برای من خودش معما بود.

راه و رسم زندگی این مردم حال منو به هم می زد. نه پارکی داشتن، نه تئاتری، نه سالن ارکستری. جز چند جوون یهودی کسی پا تو کتابخونه شهر یا قرائت خونه عمومی نمی ذاشت. این بود که مجله ها و کتاب های جدید ماه ها می شد که کسی لاشونو باز نمی کرد. آدم ها تو اتاق خواب های تنگ و خفه زندگی می کردن. بچه هاشونو تو اتاق های کثیف و نفرت آوری بزرگ می کردن که اسم شونو اتاق بچه ها گذاشته بودن. خدمتکارها، حتی اون هایی که مسن و محترم بودن، روی کف